

• شهامت بفتح لون و تشدید میم سخن چین • فت • دخماز بفتح غین مجر و تشدید میم و سینه
 ی و خرم دم پرند • پیش کن • فت • زغماز بیست مشک چین سید روی • گراز صد پرده
 روی می دهد بوی • به بین در ناز گل های بهاری • که خندان و خوش انداز پرده داری • چون
راقی گل به شکل پرده است بنا بر آن گلها را پرده دار گفت • نیم غماز لیکن که بدانی
 نیم با تو این راز نهانی • پر و بر حال بوسنت کن نظاره • که پیراهن چه عا نش گشت پاره
 راز پیش است در پیراهنش چاک • زینکار ابو دامن از آن پاک • ندارد دمی بوسنت
 و غی • میگوید برای خود و غی • در از پس چاک شد پیراهن او • بود پاک از خیانت دامن
 • دروغ است از آنچه میگوید زینکار • نه راه صد می بود زینکار • عزیز از طفل چون گوش این
 سخن کرد • روان تفتیش حال پیراهن کرد • چو دید از پس در پیراهن را • ملاست کرد
بکار زن را • که دانستم که این کید از تو بوده است • بر آن از اده این قید از تو بود
ست • از اده بر وزن آمازه باله پیر و ولی و صالح و اصیل و طلال زاده و موسی • و سرود • سپهر
بن قید ای قید غم و الم • چه کید است آینه پیش آوردی آخر • چه بد بود این که با خود کردی آخر
راه تنگ و نام خویش گشتی • طالبکار غلام خویش گشتی • یسنیدی بخود این ناپسندی • وزان
س حرم آن بروی نکندی • ز کید زن دل مردان دو نیم است • زمان را کید های بس عظیم است
و نیم و پاره • عزیز این را کید زن خوار • بکید زن بود انا گر فتار • ز مکر زن کسی طاهر مباد •
ن مکاره خود هرگز مباد • بروز بس با استغفار بنشین • ز حکمت روی در دیوار بنشین
و صف اعراض عن هذا را استغفرا لذئیک انک کنت من الخاطین یعنی ای یوحنا عرض کن
رو بگردان ازین مهر و ای زینا مرزش خواه مرگناه خود را بدرستی که تو از گروه
نه کار ان است • بگریه گرم کن هنگام خویش • بشوز این حرف ناخوش نامه خویش • تو ای
و صفت زبان زین و از در بند • بهر کس گفتن این راز میبند • همین پس در سخن چالاک
و • کرد شن گشت بر ما پاک تو • قدم از راه غمازی بدونه • که باشد برده پوش از پرده
و به عزیز این گفت بیرون شد ز خانه • بخوش خوی حمر شد در زمانه • ای مشهور شد آن
فریض بصدت خوش خلقی که با وجود اطلاع و علم بد فعلی زینکار ختم نیامد و او را انتقال نیارود • بجمل
دل کش است امانه چندان • نگاه خونی خوش است امانه چندان • که عزیز مصر کرد • چون از زن بخوش

خونی کشد باد * ز خوش خوی بد خونی و صد کار * بیای به بد خونی منم بد گوی و نیز منم بدیوشی و بدنه خند
 مکن بر کار زن چندان صبوری * که افتد ز خنده در سد فیوری * فیوری غیرت کردن و ناموسی خود
 دست از دهان برداشتن زنان مصر و زبان طعنه بر زلیخا کشادن

بتیغ ضربت عشق دست و زنان ایشان بر بدن *

سازد عشق را کبرج سلامت * خوشتر سوانی کولی ملامت * نماز و یعنی موافقت نکند یعنی عشق
 عاشق از ملامت و سرزنش و طعن و تشنیع طایق سلامت نمی ماند ملامت در سوای لازم طالب عاشقان
 است * غم عشق از ملامت تازه کرد * و زین خود عاقلند آواز کرد * ای از ملامت و صمیمیر کرد در اجماع

نغم عشق است یا بسوی عشق * ملامت ششما بازار عشق است * ملامت صیقل ز نگار عشق است
 یعنی ملامت عشق را مستحکم و ثابت میگرداند و نگاهبانی آن می نماید چنانکه شحمه بله نگاهبانی بله می کند
 و بند و بست آن می نماید و صیقل بالغنج آنکه آهن روشن * و در فی کشف اللغات صیقل بالغنج آنچه شمشیر

را بطا و شمال شده * ملامت های عشق از هر کرانه * بود کاهل تان و اما زیانه * ای از هر طرف
 و کاهل تن کسی را گویند که در کار و بار عشق کاهلی کند و سستی دهن داری نماید و کاهل بر معنی سست
 و کاهلی کند در کتب لغت معتبره چون قاموس و معراج و غیران نیامده است و الله اعلم * چو با شد مر کب و

رو کران خیز * شود از تا زیانه حیراد تیز * کران خیز بگاف * همی مفتوح آنکه در بر خاطرین در راه رفتن در تک نماید
 و سستی و کاهلی کند * ز اینکارا چو شکفت این گل راز * جهانی شمد بطعش بابل آواز * زمان مصر
 ز آن آگاه گشتند * ملامت و احوالت گاه گشتند * و قال نسوا فی الملک بنه امر العزیز و او هاد فتاعن

نفسه قل شفها حبا الملوها فی عدل مبین گفت زمان مصر که در شهر مصر بودند که زن عزیز مطا به می آمد
 غلام خود را از نفس او تحقیق پاره کرده است آن غلام پرده دل او را آرزوی دوستی بدوستی
 نامرایی می بینم او را در گمراهی ظاهر * بهر نیکی و بدش در پی قنادند * زبان سرزنش مروی

کشادند * که شد قارغ زهر نیکی و نامی * دشمن مفتون عبرانی غلامی * کلمه شد از افعال ناقصه است
 ترجمه کان صمیمیر من بتدر آن که راجع بزلیخاست اسم آن است و قارغ بمعنی خالی اجر آن
 و معراج تانی جهاد طایه است از ان صمیمیر مذکور با گویم که اسمش کلمه و لیش بود و مفتون که بمعنی

عاشق است خبر آن و قارغ زهر نیکی و نامی طال است از صمیمیر شین و لیش که طایه به زلیخاست
 و عبرانی غلام کنایت از یوسف هم است * چنان در مغز جاننش با گرفته * آن غلام عبرانی *

که دست از دین و دانش واگرفته * واگرفته یعنی باز آمده چنانچه وایکو بمعنی باز کرده واگفت
 بمعنی باز گفت * می * همبر واگرفته اول راجع به سفت است و در ثانی سوی زینقاد کلمه و انش
 اگر بکسر نون بمعنی خود و عقل باشد آرزوی معنی اولی بود لیکن بسبب اختلاف حرکت نون
 دانش و دانش قافیه محبوس می شود پس اولی و انسب آنکه بفتح نون باشد تا قافیه محبوس نگردد
 و درین هنگام لفظ دانش مرکب از کلمه دان که امر است از باب دانستن و شین همبر که
 در معنی مضاف ایبه دست است و راجع بزینقاد کلمه دان که امر است درین جا بمعنی مصدری اعنی
 دانستن مستعمل شده یعنی بوضع دست زینقاد از دین و دانستن گرفته ای دین زینقاد را
 بود و صفت دانستن او را که بدان صفت ذات خود را می شناخت هم برود امر بمعنی مصدر
 در فارسی بسیار آمده چون خورد و خواب و خورد لفظ کو در گفت دو بمعنی خوردن و گفتن آمده *

عجب گمراهی پیش آمده او را * که در بند خویش آمده او را * عجب ترکان ظلام از وی

نغور است * ز در سناری دهر ازیش دور است * نغور بالضم زمین * ح * نگاهی

میکنند در وی نه گاهی * نه گاهی میزند با وی براهی * بهر جان رود این ایستدن باز * بهر جا

ایستد رفتن کند غار * بهر جان کشد برقع ز حصار * ز بدان این از مرده بر دیده احبار *

برقع بالضم الغالب و فتحها مع الیای روی بند زنان و عرب مستور گویند * ز هر غم که بگرد این

نخند * هر آن در که کشاید این به بند * هانا پیش چشم او نگوید * ازان رو خاطرش را

میل از نیست * که آن دلبر گهی با مانشتی * ز ما دیگر کجا تنهاشتی * ره ناگویی تا کم گرفتن * تا هم

کام دادی هر گرفتن * بمقبولی کسی را دست رس نیست * قبول خاطر اندر دست کس نیست * بسا

ز باد خنیکو شمایل * که مویش بیع مردم نیست طایل * بسا لیلی دوش شیرین کرشمه * که ریزد

خون ز دیده چشمه چشمه * دوش بفتح داد بمعنی شبیه و مانند مثل شاه دوش و شیر دوش * می *

کرشمه بکر تین بمعنی ناز است * منس * و مشهور بفسحین است مراد از لیلی دوش بد شکل

و کریمه صورت چلیبی نهایت بد شکل و سیاه اندام بود لیکن در چشم بخون مقبول محبوب

در عشق ترین معشوقان بود و در بعضی نسخ بجای لیلی لولی واقع شده بمعنی زین بد که چه کرد

و همبر مستتر در ریزد عائد بسوی لیلی دوش است و مراد از دید چشم عشاق است و چشمه چشمه

کناست از بسیار است * زینقاد چون شهید این داستان را * فلحیت ساخت آن نارستان را

قسیت صافت کنایت از زبان معرانت که طعمه بر زینبامی زود و بیست لاحق بیان و تفسیر
 قسیت * روان فرمود حشنی هاز کردند * زنان مهر را آواز کردند * جشن بالفتح سکون
 شین محرم مجلس شادی و مهمانی * می * خوشی و کامرانی و نوز و عید * ف * مذکر کردند و طلبیدند
 خادمان زینبامی آن جشن * چه جشنی بزمگاه خسروانه * هزارش ناز و نعمت در میان
 نازکش معشوق از جانب عاشق * * * اما نزد فقیر ناز ضد نیاز است یعنی بی نیازی و بی انگاشتی
 معشوق و سرکشی آواز عاشق بیچاره و نیاز مند است که بدش میخواست و دوی بگوشت چشم بسویش
 نمی نگرد و نامش بر زبان نمی آرد و تن در نمده به عاشق بیچاره و باجور را در فراق و انتظار می سوزد * ف *
 ز شربت های رنگ صافی * چون نور از عکس در ظلمت شکافی * باورین جامها بریز کرده
 با الورد و عطر آمیز کرده * ز شربت های تعاق است بلب ریز کرده است در نگار رنگ صافی
 صفت شده به است و معراج بی باغی قول چون نور از عکس ظل است از شربتها از عکس ای
 از عکس خود که بسبب تافتن آفتاب در آن حاصل می شود و ظلمت شکافی ای شکافن تاریکی
 و در کردن آن و باورین جامه مفعول اول کرده و اب ریز مفعول ثانی و عطر با کسری بوی خوش
 و داروی خوش بود عطر لذتبخش خوشبو شدن بطرف * ف * حاصل آنکه زینبا جامها و پیاله های باور
 از شربت ناگوناگون و صافی لب ریز کرده با الورد یعنی بگناب آنها را خوشبو ساخته بود در حالی
 که آن شربت با بسبب غایب معنا و لطافت و لعمان و کس و خود هم چون نور در ظلمت شکافی بود
 یعنی چنانچه نور ظلمت و تاریکی را از دور دور می سازد هم چنین عکس آن شربت های
 بهر دور دوری که بی افتاد تاریکی از آنجا دور می شد * ز زمین خوان زمینش مطرح خور
 ز کسبیم که صابری بر اختر * ضمیر شین عاید به بزمگاه است و مطرح و بالفتح های افتادن یعنی زمین
 آن بزم بسبب درخشیدن آفتاب در خوانهای زمین که بران زمین نهاده بودند مطرح خور
 گفته بود گویا آفتاب تا بران زمین افتاده اند آن زمین بسبب نهان گاههای کسبیم بران
 هم چه برجی پرا ز که اکب بود * بطعم و بوی خوش زان کاسه خوان * طعامش قوت جسم
 قوت جان * طعم بالفتح مزه باغم خور دنی و نیز طعم و طعم خوردن و پشیدن * ف * و باور بطعم
 برای سبب است و قوت اول لغز قاف و سکون داد است و هو ما یقوم به بدن الانسان من الطعام
 * ح * در د از خوردنی تا هر چه حوایی * ز مرغ آورد حاضر تا بجایی * یعنی زینبا در آن بزم جشن

طاهر آرد دانوان اطعمه از مرغ تا باین ای از جانوران هوای آبی همه را طاهر آورد * بی طوایش
 داده بگویند و ام * ز لب شکر دندان مغز بادام * طوایب بالغش و انت میزوده قالوده و طوا
 بالغش و انت مقصوده شیرین * ف * و نیکو ان عشوقان قاعل داده است دشین طوایش
 مقول داده است چون قالوده را بشکر و مغز بادام می هازند و لب عشوق را بشکر
 و دندانش را بمغز بادام نسبت می کنند بباران می فرماید که همه عشوقان زینجا را برای طوا
 هاغن از لب های خود شکر و ام دادند و از دندان خود مغز بادام * ز تخمه تخمه طواهای رنگین *
 بنای قصر حش بود شیرین * حش بالغش خوبی و نیکوئی نقیض قبح * ح * و شین و حش عاید
 سدی حش است و زای در تخمه تخمه برای سنی سببیه است * و بجای حش در اکثر
 نسخ حش واقع شده تصرف ناقصان است من شرح عبد الواسع نسوی * برای
 فرش در صحن دی افکند * هزاران خشت از پالوده و قند * دنان تنگان بله های شکر خا * نداده در
 دنان لوزیه را با * چو گشته کام جو لوزیه ز آنها * ای دنان تنگان * بحثوش نام رفته بر زانها *
 دنان تنگان کیست عشوقان است و یاد در بلهها بمعنی سببیه است و کوزینه بالغش طوای بادام و طعام
 معروف که اقی المرید و کام جو بمعنی مقصود و حوله یعنی جوینده و حاصل کننده مطلب خود و حشو بالغش کلام
 بی قاید و چیزی حقیر و دون را که یزد و صیر شین در بحثوش رایج لوزیه است این مرد و بیت
 در ستایش و مدح عشوق بزم است یعنی عشوقان که در بزم نشسته بودند چنان شکر لب بودند
 که بلب شیرینی لب شکر خای خود آن لوزیه را قبول نکردند و آن را از دنان خود جدا کردند
 و لیکر لوزیه از آن عشوقان کام جو شد و اگر بغلبه شوق خود در دنان شان رفت آن عشوقان آن
 لوزیه را حشو نام کردند یعنی مذمت دی کردند و آن را استودند * ز تازه میوه های تر نایاب *
 سعید باغبان بر کرده از آب * این مصراع نانی بیان کثرت آبداری صومالی تراست و مبالغه
 در آن یعنی خوا که رطب و تازه و گیاه که در سبزه بودند چنان آبدار بودند که گویا باغبان
 آن سبزه را از آب پر کرده است پس زار و تازه بمعنی سببیه است ای نسبت میوه های
 تازه و تر بعد از آن بطریق تعجب می فرماید که در هیچ خیال نادر دیده نیامده که سبزه از آب
 پر گردد * نگرده هیچ نادر بین تصور * که آب آید بر دی ز انسان سبزه پر * و دنان هر سه
 نیزان و طمان * به حد مست هم جو طانس خوامان * خوامان با لمر با نازد یکبهر و نده * ف *

پیرودیان مصری غلبه است * به سزای زرکش خوش نشسته * زهرخوان آنچه می بایست
 خوردند * زهرکار آنچه می شایست کردند * چو خوان برداشتم از پیش آنان * ز لنگاشکر گو بیان
 مدح خوانان * ز لنگاشکر است و نما کرد ریت معتقد است خزان و شکر گو بیان مدح خوانان
 طالب است از ضمیر نهاد که عاید بزین است و مجموع جمله عزای شرط مذکور است یعنی چون خوان
 برداشتم ای * نهاد از طبع حیلت ساز پهن * ترنج و کزگی بردست هر زن * کزک بکرگاف تازی
 و سکون زای جسمه و کسر لام کارد خورد که نوکش کر باشد * ف و ه * و انت کل واحله منهن سکینا
 بیک کف کرگی در کار خود تیز * بد بکرگف ترنجی شای انگیر * ترنجی رنگ آن صغرای قانع
 بی صغرایان درمان نافع * صغرا پانجم زرد * ز * و یکی از اغلاط اربعه که آنرا تلخ گویند و قانع
 بسیار زرد * ب * صغرایان کمانیکه غلبه صغرا گرمی و حرارت داشت باشد چون ترنج خرد
 و خشک بود امراض طاره را نفع می رساند و در زمان نافع باشد * بدشان گشت پس گای
 نازینان * به بزم نیکوی بالانشینان * ای ز لنگاشکر از دادن ترنج و کار بدست هر یکی
 از زنان مصر با نها گفت * چرا دارید زین سان نایخ کامر * بطعن عشق عبرانی غلام * اگر دیده
 زوی پر نور دارید * بیدارش مرا معذور دارید * اجازت گر بود آرام برونش * بدین
 اندیشه کردم ره نمونش * ای باندیشه بدون آوردن آن عبرانی غلام را زره نوشوم
 و کردم بکاف عجبی یعنی شوم * همه گفتند کز هر گفت و گوی * بجزوی نیست ما را آرزوی *
 بفرمانتا بدون آید خرامان * کشد بر فرق ما از ناز دامان * که ما از جان و دل مشتاق اویم *
 رخس نادیده از عشاق اویم * ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست * بی صغرایان داری
 صغراست * بریدن بی رخس نیکو نیاید * نمی برد کسی تا او نیاید * زینجا دایره اسویش فرستاد
 که بگذر سوی ما ای سر و آزاد * سر و آزاد که یک شاخه راست رسته باشد * ف * بدون
 نریا که در بهای تو افتم * به پیش قدر عنانی تو افتم * بود غم خانه دل تا که گاه است * بی تا دیده گردد
 فرش دایست * بقول دایره یوسف در نیامد * چو گل زافسون او بر خوش نیامد * بیای خود زین غاسوی
 اد شد * در آن گشایهم ز انوی او شد * بزاری گشت گای نور دیده * تمنای دل صحت رسید
 ز خود کردی نخست امید دارم * بنو میدی فتاد آخر قرارم * فتادم در زبان مردم از تو * شدم
 رهو ایمان مردم از تو * کرفتم آنکه در چشم تو خوارم * به نزدیک تو بس بی اعتبارم *

یعنی فرض کردم و قبول نمودم که من نزدیک تو خوار بی اعتبار هستم لیکن مرا پیش زمان هفت
 شمرند در سواکن * ده زین خواری و بی اعتباری * زخا توان معصوم شمرستی * دل
 ریشم نمک خوار از لب است * نمک ریزی بر دکار اب است * زین غایب گوید که چون دل من
 حق نمک اب تو بر خود دارد من هم حق نمک تو بر خود داشتم پس ای یوسف تو بدون ای
 در راه من بسوی بزم حش روان شود اکنون نگاه میدار یعنی به بین حق این نمک ترا که چگونه با آرام
 و خدمت و جانشاری هم نمایم بود و قاداری من شک را رده داده و چیزی شک را من بکن *
 مده رده و قاداریم شک را * نگاه میدار حق این نمک را * شد از انقاس آن افسون گری گرم
 دل یوسف به بیرون آمدن نرم * افسون گری گرم کنایت از زلیخاست * پی ترین او چون باد
 برخاست * چو سمر و از طله سبزش بیار است * فرود آویخت کیسوی معیبر * به پادشاه اش
 چون غیر تر * غیر تر کنایت از دو چراست ابل شب است دوم خط جوان و زلف محبوب باشند
 * ی * تو پنداری که بود از مشک ماری * کشیده خویش را در سبزه زاری * میانش را
 که با موهر صری کرد * ز زربین مطلقه زیور گری کرد * ز چند ان گوهر و لعل گران سنگ * عجب
 دارم که یاد آن میان تنگ * ای میان یوسف هم ملول و تنگ نشد و تنگ بمعنی به تنگ
 و ملول است * بس تاج مرصع از جواهر * زهر جوهر هزارش لطف ظاهر * بیانهای از لعل
 و گهر بر * برو بسته دوال از دسته در * و دای از قصب کرده جهانل * بهر تارش کرده صد جان
 و صد دل * بدستش داد زربین آفتاب * کنیران از پیش ز رکش عصابه * هر دو شین درین بیت
 راجع بیوسف است و عصابه بکسر العین المهر صر بند نوعی از بردهای یمنی * ح * یعنی عقب بیوسف
 کنیرنی ز رکش عصابه بود یعنی کنیرنی که عصابه ز رکش بر سر داشت * یکی طشش بگفت از نقره
 خام * بسان سایه ادره اکام بر کام * همیر شین در طشش راجع بکنیرک است و کلمه ادره راجع بیوسف
 است و خام بمعنی خالص یعنی چنانچه سایه آدمی در پی آدمی قدم بر قدم میگذارد چنان آن کنیرکی که
 بگفتش طشش از نقره خالص بوده عقب بیوسف قدم بر قدم می آید یعنی مانند سایه یوسف را قدم
 بر قدم بود آن کنیرک * بدین سان هر که دیدش چابک و چست * تحت از جان شیرین دست می شست
 تحت بستمین است * نیارم پیش ازین گفتن که چون بود * که از هر دو صف گاندیشم بدون بود
 ز خلوت خانه آن کنج زخه * بدون آید چو گلزار شکفته * تفصیل بعد از جمال است و کنج زخه کنایت

از پوست است زیرا که پیش از طلب و بی هم در خانه پنهان و پوشیده نشسته بود و مضمون
این بیت موافق آیت کریمه و قائلت اخراج علیهم و گفت ز اینجا پوست را که بدون ای
بر سر این زنان * زنان مصرگان گلزار دیند * ز گلزارش گل دیدار چند * یک دیدار گار از
دست شان رفت * ز نام اختیار از دست شان رفت * ز زیبا شکل او حیران ماندند * ز جرت
چون تن بی جان ماندند * چو هر یک را در آن دیدار دیدن * تمناشد ترنج خود بریدن * ندانسته ترنج
از دست خود باز * ز دست خود بریدن کرد آغاز * باز یعنی حد آمده و تمیز و تفرقه کردن همان دو
جزی * و این جا هر دو معنی آید و مضمون بیت موافق آیت کریمه است لما رأیتنا تکبرنا و قطعنا
اینکه بیهوش پس هر گاه که دیدند او را بزرگ داشتند او را و بریدند دستهای خود را * یکی از تیغ
انگشتان قلم کرد * بدل حرف وقای او رقم کرد * مراد از تیغ همان کز لک مذکور است و قلم کردن
کنایت از بریدن است * قلم دیدی که با تیغ از ستیزد * زهر بندش بدون شنگارف ریزد *
مراد از قلم در این طائغستان است و مراد از شنگرف خون است که بعد از قطع انگشتان جاری
شده بد آنکه بعضی گلهای سرخ می باشد که چون از آن بکار و قلم تراشد قلمه در ریزگی آن سرخ می افتد
و هر ریشه آن رنگ سرخ بدون می آید و از زهر بند آن بگسختن سرخی ریخته می شود پس این
رنگ سرخ را بشنگرف تشبیه دادند یعنی دیدی تو این چنین قلم سرخ را که باد وقتی با تیغ
بگسخت می کند و کاروان را قطع می کند از زهر بند وی سرخی هر جوشنگارف می ریزد هم چنین از
انگشتان آن زمان وقتی که برده شده خون سرخ می چکاید * یکی برداشت از کف صحنه سیم *
گسختش حد دل از سرخی جو تقویم * صحنه سیم کنایت از سفیدی رنگ کف دست است
و حد دل جوی خورد و آکویند و نیز فطوطی منقارن مستطاب که کرد اگر کتاب و تقویم کنند و تقویم باغذ
حساب منجمان که بندش پاره گویند حاصل آنکه بگسختن سفیدی را از کف سفید خود
برداشت و هر حد دل از سرخی خون هم چون حد دل نشود بر نشیده * هر حد دل روانه حیل از خون *
ز حد خود جناده پای بیرون * جو بدند که جزو الا که نیست * بر آمد بانگ زیشان کن بشر نیست *
که هر دگر اصل و تراد گویند * بی به نماند بین زیبایی و کمال بدین غایت و قسمت درین مرتبه
جز از خواص ماکوت نیست مضمون بیت با موافق آیت است * و قال ما شاء الله ما هلا اشرا
ان هلا الا ملک کریم قالت ذل لکن الذی لم یکنی نیه * نه چون آدم با آب و گل مرشته است *

ز بالا آمد قدسی فرشته است * ز لیاگفت دست این آن بگانه * کز و هم سر ز نشمار انشانه *
 ملامت کز شما بر جان من بود * همه از عشق این نازک بدن بود * مراد خان و تن من خواندم
 او را * بوصول خویشتن من خواندم او را * ولی سر بکارم در نیارود * امید روزگارم بر نیارود *
 اگر نه نهد بگام من و گر پای * ازین پس کنج زندان سازمش جای * رسد کارش دران
 زندان خودازی * گذارد عمر در سخت گذاری * ای در حاصل کردن سخت و تعب * ز زندان
 خوی سرکش نرم کرد * دشمن در نیک خوئی گرم کرد * نگردد مرغ و حشی جز بدان رام *
 که گیرد در قفس یک چه آرام * گرهی زان زمان کف بریده * ز عقل و صبر هوش و دل
 رسیده * ز تیغ عشق یوسف جان ببرند * از ان مجامع نرفته جان سپردند * یعنی براند
 در حال جزون و بیهوشی از عشق یوسف * گرهی از خود بیگانه گشته * ز عشق آن بری دیوانه
 گشته * برهنه پاوسه بپوشیدند * دگر روی خود مندی ندیدند * یعنی چنان بیهوش شده هر
 به صحرانها ندک باز بوش نیامد تمام عمر بیهوش ماندند * گرهی آمدند آخر بخود باز * ولی باسوز
 در عشق و مساز * یعنی دیگه گره زان که بعد از بیهوشی بوش آمدند در عشق یوسف
 مبتلایانند تمام عمر خود * ز ایثار دست از جام یوسف * فتاده مرغ دل در دام یوسف *
 ای دل آن گره که آمدند آخر بخود باز اما با عشق و در یوسف * جمال یوسف آمد خمی از
 می * بقدر خود نصیب هر لس از وی * یکی را بهر حمموری دستی * یکی را رستن از پنداره
 هستی * یکی را جان فشاندن بر جهانش * یکی را لال ماندن در حبانش * نباید جز بدان
 بی بهره بخنود * کزان می برداش بی بهره کی بود * مبالغه شدت می فرماید یعنی به غیر آن بی بهره
 که مراد را بهره از می جمال یوسفی همی بر کسی و بی نصیبی و محرومی از دولت ان جمال است رحم
 و شفقت نباید کرد حاصل آنکه بر کسی که از جمال یوسف هیچ بهره نیافت رحم باید کرد که آن
 بیچاره محروم ماند ازین نعمت عظیمی و بی بهره گی یکسر کاف عجبی و سکون یای معروف بمعنی
 بی بهره شدن * معذرت داشتن زنان مصر بعد از مشاهده جمال یوسف علیه السلام
 ز ایثار او دولت کردن یوسف علیه السلام را بر انقیاد ز ایثار تهل بد کردن وی بزندان فرستادن
 چو کالاهاب * چینه سار * فزون کرده بدان میل خردار * کالا بمعنی رخت و متاع آمد * می *
 چوبک عاشق بود مقنون بیاری * بود بر عشق عاشق را قرار می * زند سر آتش سودايش از دل *

چو بیند دیگر برادر مقابل * ای دیگر عاشق * چو شد حال زیو سفت کشکان اول * جمال بو سفتی
 و اشاء حال * کشکان بفتح کاف * عجمی جمع کشته به معنی کشته شدگان و لال بمعنی گنگ * ی * کشکان
 که صیغه اسم فاعل است از افعال ناقصه است ضمیر فاعل در آن راجع بزنان مذکور است
 اسم اوست و لال خبر او زیو سفت متعلق بکشکان است و حرف زای بمعنی زای سببه است
 و حال او مضاف است بمجموع زیو سفت کشکان لال مضاف الیه بمجموع مضاف و مضاف الیه
 اسم کلمه شده است و شاه حال خبر آن و این بیت شرط است و بیت لاحق جزای آن حاصل آنکه
 چون حال گنگ شد گنگ سبب دیدار زیو سفت ای حال زمانی که سبب دیدار زیو سفت
 گنگ گشته اند کراه حال جمال بو سفتی شد که هم جویشزای عجایب و غرایب از ان جمال بوقوع آمده
 زیو سفت ازین معنی عشق و در زیو سفت از حالات اول زیاد تر شد * زیو سفت را از ان سوز
 دیگر شد * زیو سفت میل جانش بیشتر شد * باستان گفت بو سفت را چو دیدند * زیو سفت
 مهر او گفت تا بریدند * اگر در عشق او معذور بگردیست * بدارید از طاعت کویم دست * جویاران
 از در باری را آیند * درین کار مد گاری نمایند * همه جنگ محبت ساز کردند * نومی معذرت آغاز
 کردند * جنگ بالقوم صم * عجمی نوعی از مزامیر در غایت شهرت * که بو سفت خسرو
 اقلیم جان است * بران اقامت کار او روان است * مددارش کرا آهنگ باشد * که نهد دل
 اگر خود سبب باشد * غمش که مایه رنجی است * جهانش صحبت معذوری است *
 بزیو سفت کس پیدا نکرد * که رویش بیند و ستیبا نگیرد * شدی عاشق مامت نیست
 بر تو * درین سودا عرامت نیست بر تو * سودا بمعنی تجارت و خرید و فروخت آمده که انی اداب
 الفضل و عرامت تاوان * ح * فاک کرد جوان سوار کردید * مدین شایستگی معشوق کردید *
 دل سگین به مهرت نرم بادش * درین نامه بانی شرم بادش * و تاوان پس روی به معنا
 هر میزند * سخن را در صحبت داد دادند * بدو کتبه گوی نم کرامی * دریده پیراهن در
 نیک نامی * دریده فعل لازمی است و پیراهن فاعل آن پیراهن دریده در نیک نامی است
 یعنی ای آنکه تو بمنزله هر کرامی عزیز و متمم هستی و در نیک نامی دنگولی مشهور افاق هستی
 تو درین دنیا که هر بنگو گاری و جو بروئی و در وجهی دارد اصنافاها از خوب نه در جو تونی هیچ معشوقی
 بی عیب و خالی از نقص پیدا نشده است * درین بستان که گل با خار جفت است * گل

بی خار چون تو کمر شکفت است * درین دریا که نه بر خش صدف است * بتو این چار گوهر را

شرف است * این دریا کنایت از دنیا است و چار گوهر عبارت از عناصر اربعه * کان پایه

بند می مایه خویش * فرود ای اندکی از پایه خویش * پایه یعنی مرتبه یعنی ای یوسف عا در مرتبه

را مایه خود کن و از مرتبه عالی خود اندکی فرود آی و از زلفان خدا ان شان و غرور و میکبر کن * زلفان

خاک شده در راهت ای پاک * تو هم کش که کبھی و امیر برین خاک * چه کرد ز تو ای پاک دامن *

اگر که کشی بر خاک دامن * بدفع حاجتش بخت را کن * ز تو چون حاجت خواهد روا کن * ز تو چون

حاجت خواهد روا کن * یعنی بخت داد دلیل نارا که برای رد کردن حاجت زلفان می بگذارد و روا

بالتبع بمعنی روان * می * ای جاری کن و حاصل نمائی * بر بی حاجت ترا اگر حاجتی هست * ماکش از

حاجت حاجت دران دست * بی حاجت کنایت از خدا ای تعالی است و حاجت دران از

مردان احتیاج مند * مان چون داشت حق خدمتش گوش * حقوق خدمت ویرا فراموش *

گوش بفر کاف عجبی و داد مجهول مصروف و بمعنی نگاه * و گوشش داشتن کنایت از نگاه

داشتن بود * می * و گفته چون مع صله شرط است و مان یا مفعول اول خود که حقوق خدمت دی

راست و مفعول ثانی که فراموش است جزای اوست و صمیر داشت و دیر اراجع بزلفان است

یعنی چون زلفان حقوق خدمت ترا ننگهداشت تو نیز حقوق خدمتش را فراموش کن * نیاز او نگر از

خدمت مبر نماز * ازان ترسیم ای نخل مرافراز * که چون نبود ترا جز سر کشی کار * نیارد سر کشی

جز ناخوشی بار * فرد شوید ز دل مهر جمالت * کند دست جفایش پای مالت * خذ رکن زانکه

چون منظر شود دوست * بخوار می دوست را از سر کشد پوست * جواز لب بگذرد سیل

خطر مند * ند مادر بزرگمای فرزند * یعنی چون مادر فرزند هر دو در ای عظیم باشند و آب دریا از

لب مادر بگذرد و صورت هلاک و غرق شدن مادر باشد او درین هنگام مادر با وجود آن شفقت

و الفت مادری خود آن فرزند خود را از بی مهری خود بگذرد برای جان خود بر فرزند خود

استاده می شود تا آب از سر می نهد و خود غرق نگردد * در هر لحظه تجدیدت بزندان * که هست

آرام گاه ناپسندان * ای به کاران * جو کور نظم جوان تیره و تنگ * که بزبان زندگان از دی

پنجر سنگ * ای ایات در خدمت ندان مذکور است که زلفان چشم آمده یوسف را

و دران مجیزس خواهد کرد * در وضیق النفس هر زندان را * نشیمن هر برمل از زندان را *

نامی آن زندان مقام و نشانیگاه بران کسب است که لایق موت و مستحق فاجب کشتن باشد *
 در و نکشاد دست صنع استاد * به راه رود شنی نه منزه باد * هواش نامه بخش هر دالی * زمینش
 گشت زار هر دالی * درش بسته بگفتن ناامیدی * ندیده غره صبحش سفیدی * صیاه و تنگ چون
 قاروره قیر * متاع ساکنانش غل و زنجیر * قاروره بهمش شیشه کذا فی بحر الجواهر قیر بکسر التاف
 روغنی است سیاه که در شتران کرکین بماند * ه * و در زبانی کشتی بدان بندند شیشه خود تنگ
 می باشد و چون در آن قیر اندازند سیاه رنگ می کرد و غل بالغم کردن بند * ح * که آن
 را طوق گویند * هر بر صغره ای آب و نانی * نشسته سیر لیک از زندگانی * همه ای ساکنان زندان *
 موکل سخت روی چند روی * سجاده و تانخ کونی چند بروی * موکل بالشم یکم دفع سوم شده و سپرده
 شده * ف * در ابرو چین بی آزار مردم * زهر چین صد کرده در کار مردم * ای در ابروی آن
 سوکمان زندان * زده آتش به عالم خوی ایشان * سیاه از دود آتش روی ایشان * ای روی
 آن موکلان و نگهبانان زندان سیاه تر از دود آتش بود * کجا شاید چین سخت سراسری * که باشد
 جای چون تو در ربانی * خدا را بر وجود خود به بخشای * بروی او در مذهب و بکشای * کلمه را به معنی برای آبد
 * دل * به بخشای ای رحم کن ای یوسف * قلم رسان صرخش بر خط تسلیم * بشو از ارج خانه
 نقطه بپیم * تسلیم کردن نهادن و فرمان برداری * ج * و که باشد ترا از روی دالی * که چندانش
 نمی بینی جمال * ای آن زلیخا را لایق خود جمال نمی بینی * جو زان ایمن شوی و سار ما باش * مانی
 هم دم در هر از ما باش * که ما هر یک بخوبی بی انظرمیم * سپهر حسن را ما میبریم * چون کشایم لب های
 شکر خا * حکمت لب فرو بند و زلیخا * چنین شیرین و شکر خا که ما بپیم * زلیخا را چه قدر خا که ما بپیم *
 چو یوسف گوش کرد افسون کری شان * بی کام زلیخا زوری شان * افسون کری شان جمع افسون کریش
 دیادری شان جمع یاوریش فلا یوردا لا یشکال * گذشتن از ره دین و خرد نیز * نه تنها به روی
 از بر خود نیز * گذشتن عطف است بر افسون کری بایادری بخذف عطف یعنی چون یوسف گوش کرد
 افسون کری دگر و قریب آن زمان را و نیز گوش کرد گذشتن آن زمان را از راه دین و عقل
 برای زلیخا برای نفع خود ما هم بر ایشان شده روی خود بناشت * پریشان شده و گفت و گوی ایشان
 بگرد آید و از روی ایشان * بحق برداشت گفت بهر مناجات * که ای حاجت روائی اهل حاجات *
 پناه پرده عمت نشینا * ن ایس خلوت عزلت گزینان * عزات بالغم جدا شدن از زن و گوشه گرفتن برای

عبادت * ز * انیس بزوزن جلیس نکمار * ح * چراغ دولت هر بل کزندی * حصار آفت هر ناپسندی *
 عجب در ماند ه ام در کار اینان * مر ازندان به از دیدار اینان * قال رب العجب احب الي ما
 يدعونني اليه و لا تصرف عنى كذب من اصب اليهن و اكن من الجهلين فاستجاب له ربه نصرف عنه كذب
 هن انه هو السميع العليم * به از صد حال در زندان نشینم * که یکدم طلعت اینان نه بینم * بنا محرم نظر
 دل را کند کور * ز دولت خانه قرب آنگند دور * اگر تو کمر این مکارگان را * ز کوی عقل و دین آوارگانرا *
 که آمد تنگ از ایشان جای بر من * نگر دانی ز من ای دای بر من * ای یعنی ای حق غر و جل و ای
 بمعنی او و در یغ * مس * چون زندان خواست یوسف از حد او نهد * دعای او بر زندان ساختش بند *
 اگر بودی ز قضایش عاقبت خواه * سوی زندان قضا نه نمودیش را د * برستی ز آفت آن
 ناپسندان * دل فارغ ز سخت های زندان *
 انگیز کردن زنان مصر را بخار او فرستادن یوسف عایه السلام زندان و فرما بردن ز اینها ایشانرا
 و باز پشیمان گشتن از قومتا دشت زندان *

چو از دستان آن به بریده دستان * همه از خود پرستی بت پرستان * دل یوسف نکاشت
 از عصمت خویش * بسی از پیشتر شد عصمتش پیش * همه خفاش آن خورشید گشتند *
 ز نور قرب وی نا امید گشتند * ز لیخار اغبار انگیز کردند * بر زندان برون او تیر کردند *
 بد و گفتند گای مسکین مظلوم * نموده مستحق چون تو محروم * دستان بمعنی مکر و حیله باشد و جمع دست
 * سن * بخلاف قیاس * * و اول بمعنی اول است و ثانی بمعنی ثانی و مصراع ثانی طال
 است از بریده دستان و بریده دستان کنایت از ان زنان است که دست خود را بریده بودند
 و این مرد و بیت جمله شرطیه واقع شده اند و بیت ثانی اعنی قوله همه خفاش الیج جمله فزایه است
 یعنی چون مطلوب و مقصود همه زنان که وصال و مباشرت با یوسف هم است از یوسف هم حاصل
 نشده از مکر و حیله شان دل یوسف از عصمت نگر دیدار یک عصمت زیاده تر از زمانه سابق شده ناچار
 همه زنان از یوسف نا امید شده که یخند و هر چو خفاش از خورشید پنهان گشتند و ز لیخار ابرو صفت
 هم چشمکین کردند و زندان کردانش مشورت دادند * چو یوسف کز بود حور زادی *
 نیایی به لزاز و هاش مرادی * شدم از بند کوی سخت گشتی * زبان کردیم سویمان از درشتی *
 ای بسیار گشتی و جنگ کننده با یوسف تا بتو وصل نماید و بعضی جا دیده شده که گشتی بضم کاف فارسی

بزبان عراقی بمعنی عابراً آمده یعنی سار عاجز شدیم * وکی سوان بگیرد آهسی او * باشد غیر از مستحق فن او *
 چو کوره ساز زندان را بر دگر کم * به دزدان کوره کرد و آهتش نرم * در فرنگک جهنم گایری از فصل کاف تازی مرقوم
 است که کوره با دل مضموم و داد معروف معترف است و در شرف نامرئی در باب کاف تازی مسطور
 است که کوره یا بضر آتش دان آهنگران و حران که بهندش بهی گویند * چو کردیم ز آتش طبع فولاد
 از و چیزی تواند ساخت استاد * ز کرمی نرم اگر نتواندش کرد * به طاصی زانکه کید این مرد
 گوید مستحق از کوفتن * ز اینکار اچو زان جا و زبانان * شد از زندان امید وصل طانان * برای
 راحت خود رنج او خواست * در آن ویران مقام کنج او خواست * آن ویران کنایت از زندان
 است و کنج بفتح کاف بجهی کنایت از ذات و وجود شریف یوسف عم است و مقرر است
 که کنج را در ویرانه نگاه میدارند * چو بود عشق عاشق را کمالی * نه شد و جز مراد خود خیالی * طفیل خویش
 خواهد یار خود را * بکام خویش ساز کار خود را * بوی یک گل از بستن معشوق * ز ندمد خار غم
 بر بار معشوق * ای عاشق خام بر امید گرفتن یک نفع از ذات مرشوق صد آزار و ضرر به معشوق خود می رساند
 ز اینجا با عزیز آینه سخت یک شب * ز دل این غصه بیرون ریخت یک شب * ای غم داند ده که
 او را ز سرکشی و ادبکار به صفت رسیده بود * که کشتیم ز این پس بر به نام در مصر * شد م رسوای
 خاص دعای مصر * درین قول اند مرد و زن موافق * که من بر می ز جانم کشته عاشق * یعنی همه مردان
 و زنان واقف دعای اند با آنکه من بروی عاشقتم * در نامون شکار تیرا دیم * خاک و خون
 طپان سنجیرا دیم * جانم تیرا چندان نشسته است * که بیکان بر سر بیکان نشسته است * هر یک مویم از
 عشقش تپنی نیست * به عشق او ز خویشم آگهی نیست * در آن فکرم که دفع این گمان را * سوی زندان
 فرستم این جوان را * ای برای دفع این گمان دطن خانی که من بروی عاشقتم * هر کوشش معجز
 و نامرادی * بگره انم مادی رساندی * که این باشد سزای آن بد اندیش * که ابنازی نند با خواص
 خویش * نیندیشد ز قهر جان خراشش * نه پای نما بر فاشش * فراش با کسر طامه خواب یعنی بستر
 و بساط آگندنی و نیز زن را گویند * ف * جو مردم قهر من با ادب یابند * از آن ناخوش گمان یکو
 نشینند * عزیز اندیشه او پسندید * استواب آن طبعش بخندید * بر گفتن تفکر پیشه کردم * درین
 معنی بسی اندیشه کردم * نه چیدم که هر به زان که سفتی * بنامه در دلمه زانکه گفتی * مدست است
 اکنون اختیارش * ز راه خویش بنشین جبارش * ز اینجا از وی این رفعت چو بشنید * بهی

یوسف عزیز کبد پیچید * که ای کام دل و مقصود جانم * بعالم جز تو مقصود می ندانم * عزیزم بر تو
 بالادست کرد است * سرت را زیر حکم پست کرد است * اگر خواهم بزندان سازمت جای *
 و اگر خواهم بگردون مایمت پای * بنه سر سرکشی تا چند بامن * ترا خوش ناخوشی تا چند بامن *
 ای مطیع من شو تا چند بین مدت بامن سرکشی خواهی کرد * قدم زن در مقام سازگاری * مرا از
 غم رمان خود روز خواری * اگر کامم دهی کامت برارم * باوج کبر یا نامت بر آرم * و گرنه صد در
 محنت کشاد است * پای زهر تو زندان استاد است * برویم خرم و خندان نشینی * از ان بهتر
 در زندان نشینی * زبان نگشادی و سفت در خطایش * بداد انسان که میدانی جویش * یعنی این
 جواب داد که مرا قید زندان قول است از صحبت تو * ز اینجا جواب او بر آشفت * سرهنگان
 بی فرهنگ خود گفت * که زرین افسر شش از سر فکندند * خش پشمینه اش در بر فکندند * یعنی
 پشمینه خش ای پارچه پشم که سخت و درشت باشد هم چو کنبلی یوسف و اوشانیدند *
 ز آهن بند بر کیمش نهادند * بگردن طوق لعابیمش نهادند * بسان عیبیش بر فرشتانند *
 بهر کوی ز مصر آن فرم اندند * منادی زن منادی بر کشیده * که هر سرکش غلامی شوخ دیده *
 که گیرد شیوه ای حرستی بپوش * نهند باور فراس خواجه خویش * بود لایق که هم چون ناپسندان *
 بدین خواری بر بندش سومی زندان * دلی خاقی زهر سودر تا شا * همی گفتند حاشا * حاشا معنی
 پناه که تو که تعالی حاشا ای معاذ الله و قیام کلمه روح است یعنی هم چنین نیست و احتمال
 ای در قاف سسی اکثر بجای نعوذ بالله می آید * ف * و حاش لله بر معنی یا کفی و براری خدای تعالی
 ازین کار آید * سسی * کزین روی نگو بد کاری آید * و زین دلد اول آزاری آید * فرشته است
 این بصد پاکسی سرشته * نیاید کار شیطان از فرشته * نگو روی کشد از خوی بد پای * چه خوش گفت
 آن نگو روی نگو رای * که هر کس در جهان نیکوست رویش * بسی بهتر روی اوست خویش
 بصورت هر که زشت آمد سرشش * به است از خوی زشتش روی زشتش * آورده اند که
 هیچ پیغمبری شکل مبعوث نشده * چنانکه از زشت نیکوئی نباید * زیاده نیز بد خوی نیاید * بدیسان
 تا بزندانش بر مردند * بیاران زندانش سپردند * جوان دل زنده در زندان در آمد *
 به چشم مرده کوئی جان در آمد * دران محنت سرا افتاد جوشی * برآمد زان گرفتاران خروشی *
 شدند از مقدم آن شاه خوبان * همه زنجیریان زنجیر کویان * زنجیریان کنایت از محبوبان

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد * عجب غافل نهاد است آد زاد * دیر با کسر بمعنی درنگ و دیر
بنیاد * کنایت از بسیار گناه است نهاد با کسر مرشت و لغت * ی * باشد ذات او نعمت
شما سی * نداند طبع او جز ناسپاسی * ذات رسم و طریقه قال الله تعالی ان الالهان
لوجه لکنه * کنو و بمعنی ناسپاس * ح * به نعمت گر چه عمری بگذرانند * نداند قدر او نادر ماند *
ساعاشق که بر بجران دلیر است * بان پندار که معشوق سیر است * فلک چون آتش
بجران فروزد * چو شمعش تن بگذرد * جو زندان بر گرفتار ان زندان * کاستان
شد از ان گلبرگ خندان * اشکال دارد می شود برین بیت که گلگه چو در این جا اگر شرطه است
معنی اگر جزای آن کجاست و در ابیات لاحق هرگز جزایش یافته نمی شود و اگر دقیقه است
مظرف و فاش که اوست فانی ناظم محقق و ناشر مدفن محمدی شیخ محمد اکرم بهانوی در توجیه
و افع این اشکال فقیر فرموده که کلمه چو اول دقیقه است مظرف و فاش مضمون هر دو بیت لاحق
از آنکه زینجا مبتدا است و قوله کش از ان تا آخر ابیت صفت زینجا قوله چون آن مرد الهی اضرالیت
بجران است و کلمه چو ثانی درین جا تعلیله است نه ظرفیه دقیقه که مجموع این مبتدا و خبر مظرف و ف
وقع شده مر چو اول را یعنی اینست وقتی که زندان بر تمام محبوسانش بسبب یوسف
هم گاستان شد در ان وقت خانه زینجا بسبب بر آمدن یوسف هم از ان خانه تاریک تر از
زندان شد بر زینجا که نزدی آن خانه از گاستان بهتر و خوشتر بود هنگامی که یوسف در ان
اقامت می داشت قافیه * زینجا کش از ان مرد یگانه * به از حرم گستان بود خانه * ای خانه
زینجا که در ان اقامت داشت * چو آن مرد از گستانش بدر شد * گستانش ز زندان
بیر ه تر شد * خانه زینجا در نظر زینجا از زندان تاریک تر شد * به تنگ آمد در ان زندان دل او *
یکی صد شد ز بجران مشکل او * چه مشکل زان بتر بر عاشق زار * که بی دل دار بید جای
دل دار * بتر به فتحین بریده دم دل بخری * ح * چه آسایش در ان گلزار ماند * کزان گل
رخت بند و خار ماند * سنان خار در گلزار بی گل * بود خاصه بی آزار بدیل * چو خالی دید از ان گل
گلشن خویش * چو عجب چاک زد پیراهن خویش * زخم چون بر لب آمد جان عناک * چه باک
از جیب خود عاشق زند چاک * دری بر سینه خود می کشاید * که غم بیرون رود شادی در آید *
یعنی عاشق میجوید که جیب خود را چاک می کند گویا بر سینه خود در می در و زنی می کشاید تا غم و اندوه

دل وی از آن روزن بذر زد و شادی و سرور از آن راه بدل وی را آید * بناخن هم جو کل
رخسار می کند * چو سنبل سوی غیر بار می کند * بفتح کاف تازی و سکون نون مشتق
از کندن است و ضمیر قاعل در آن عاید بزیغاست و رخسار مفعول اوست و هم جو کل صفت
رخسار است یعنی زیغاد و فراق و بجزیه صفت هم رخسار خود را که هم جو کل بود بنا خنهای کند
و می خراشید و سوی غیر بار خود را که هم چو سنبل حیا و بیاریک بودند می کند * چو بودش روی
و سوا از جان نشانی * ز بهر بار خود می کند جانی * زدست دل بسینه سنگ می کوفت *
بمقصد بهر طبل جنگ می کوفت * یعنی دست بسینه کوفتن گو یا که کوفتن طبل است برای
تصد جنگ با بحر * اگر چه بود شاه خیل خوی * شکست آمد بر دزدان طبل کوبی * ای اگر چه زیغاد شاه
شکر صاحب خوبی و حسن بود یعنی بادشاه معشوقان بود در بین طبل کوبی که برای جنگ کردن
با بحر می کرد بر وی شکست آمد و بهر بردی قیوم کرد و روی محبوب بهر شد * بفرق صریح پنج خاک
می پیخت * هر شک از دیده نمناک می ریخت * ز خاک داب می کرد این چنین گل * که بند
و رخنهای بحر بر دل * ولی رخنه که بحر آن در دل افکند * بدین یک مشت گل مشکب توان بند *
بدندان لعل چون عناب می خست * بعقده در عقیق ناب می خست * لعل کنایت از لبهای
زیغاست و چون عناب صفت لعل است ای لعلی را که مثل عناب بود بدندان می خست ای
مجر و ح می کرد و این که لب دارد بدان می خست گو یا مشاهد آن است که عقیق طالع را بعقد
در میخست پس مال هر مصراع واحد است و مصراع ثانی بمنزله تشبیه و تفسیر مصراع اول
است * کرمی خواست نایب نشانند آن خون * که از جوش دشت می ریخت بیرون * یعنی
دندان خود را که بر لب های خود برای خستن آنها می نهاد گو یا برای آنها می نهاد که تخیلی که از جوش
دل بدین آدمی آید بیرون از دندان و لب های او نرود * رخ گالگون خود می ساخت نیلی * چو نیلوفر
ز ضربت های سیاهی * که مرخصی در خود آمد خرمی را * نشاید جز کبودی ماتی را * ز دل خونین
رقم بر رو همبزد * به حسرت دست بر زانو همبزد * رقم مفعول زد و خونین صفت و از دل
خونین رقم بر رو زدن کنایت از گریه کردن و اشک خونین و مرخ بر رخساره ریختن است
چون بسبب دیدن اشک مرخ بر رخساره خطوط مرخ پیدا می شود گو یا رقم خونین حاصل شده و به
چهره از خون نوشته شده * که این کاری که من کردم که که داست * چنین زهری که من خوردم که

خور است * این بیت علت زین است * استوار ز انوار است و بیان حسرت * درین محنت مرا
 یک عشق پیشه * نزد چون من پای خویش پیشه * عشق پیشه کنایت از عاشق است * بدست
 خویش چشم خویش کندم * ز کوری خویش را در چه کندم * ز غم کوهی به پشت خویش بستم *
 بزیر کوه بست خود شکسته * دلم خون شده به چند بن * و زگاری * که آوردم بکف زیبا نگاری *
 ز داستان فلک بخت من آشفت * زدست خویش دادم دانش مفت * بکتم از دل
 آواره خویش * نمی دانم چه سازم چاره خویش * ای جان هستم یعنی عاجز و ناتوان هستم *
 بدینسان نوح جان سوز می کرد * شب اندوه خود را روز می کرد * زهر پیزی کرد بوی شنیدی
 به بوی او ز جان آبی کشیدی * شنیدن احیاناً یعنی شنیدن نیز آید * یعنی از هر پیزی از
 چیزهای یوسف که در خانه زلیخا بود چون بوی یوسف شنیدی بوی او یعنی با میدی و صفت
 آبی کشیدی * گرفتاری دیدم پیراهن او * که روزی سوده بودی بر تن او * خطاب به پیراهن
 است که زلیخا می کرد * جوگل عطر دماغ خویش کردی * بدان نسکین داغ خویش کردی * آن
 پیراهن را * گهی رو بر گریانش نهادی * بعد حسرت ز دستش را بودادی * زه نگره گریسان *
 که طوق حشمت آن کردن است این * چه گویم رشت جان من است این * ضمیر آن کردن راجع
 بکردن یوسف است و ضمیر این * سوزی ره * گهی در آستینش دست بردی * ز بخت آن
 دست برد خود شردی * آن راجع بدست بردن در آستین زه است و دست بردن بختی موقوف
 به معنی فتح و فیروزی * یعنی زلیخا آن دست برهن در آستین پیراهن یوسف را بسبب
 بخت و نصیب فتح و فیروزی خود می شرد * نهادی بر دو چشم خود به تعظیم * بیاد می ساعدش
 کردی بر از سیم * یعنی زلیخا ساعد یوسف را یاد کرده آن آستین را بر از نقره می کرد *
 گهی کردی بدیده دانش جای * که روزی سوده رو بر پشت آن بای * نمودی نامید از بهای
 بوسی * بدامن بوسی او چابوسی * جمله طالبه از ضمیر قائل نمودی که راجع به زلیخاست و
 چابوسی مفعول نمودی است و او اشارت به پیراهن است ای چابوسی پیراهن می کرد
 چو دراز فرق دیدی افسر شرد * فشانندی کرد لعل و گوهرش را * که این همسایه آن فرق بود
 است * جهانی بر زمینش فرق سوداست * کرد اگر میانش یاد دادی * چو دیدی بندگی را داده
 دادی * یعنی چون زلیخا گریه می نمود یوسف از آن گریه زلیخا از میان یوسف یاد میدادند

میدید ز اینجانب کسی در غمش می کرد . چنانچه حق زکی است * یا آهوی صید افکن خویش * کندش
 ساختی در گمراهی خویش * آهوی صید افکن کنایت از یوسف است یعنی ز اینجا آن گمراهی کند
 کردن خود ساختی * جوهر کش طالع اسنن از هم کشادی * بگریه دیدن پر خم کشادی * بشستی
 دامن از اشک نیارش * ز اشک لعل خودستی طرازش * شین مضاف الیه دامن است
 من حیث یعنی می شست ز اینجا دامن آن طالع را از اشک نیاز خود و اشک های لعل خون چون
 بران دامن قنای نویار . لیسکا یا شکرهای سرخ بران دامن طراز می است : طراز یعنی نقش
 و نگاره علم و طاهر آمد * ف * جو نعلینش بجای جفت دیدی * از دوسه بجای جفت
 دیدی * ای چون ز اینجا هر دو نعل بوسف را با یک دیگر آویخته دیدی از ان نعلین یک بوسف
 عوض جان جو . جفت دیدی یعنی ز اینجا بوسف بوسف می داد و می داشت که طراز خود را
 خرج نردن و عوض جان یک بوسف نعلین می عم گرفتن جفت است * بد و جفتش شدن در دل
 که شستی * ز بی جفتش طاقت طاق کشتی * مددای یوسف عم دشین جفتش در معنی مضاف
 الیه دل است . غلبه بزرگای در دل اینجا بوسف جفت شدن کشتی و طاق معنی فرد و تنها جدا
 آمده یعنی بوسف بی جفت بوسف طاقت ز اینجا آمده می شد ای اینجا بی طاقت می شد * نهادی
 بند بر دل از دست * ز خون دیده دادی رنگ آتش * آل به معنی رنگ لعنت * فر *
 و فی شرفه مر آل به معنی معطر چون دوال نعلین از جرم سرش می باشد لهذا می فرماید که ز اینجا از
 اشک خونین سرخ خود آن دوال را برنگ سرخ می * * * * * بین میان هر دو شش از نعل می بود * ز هر
 چیزی جدا رها می بود * ای هر چیزی از پهنای بوسف چو اصابع و لباس * چو قدر نعمت
 و مدار شناخت * بد اخ و دوری از دیدار کند سخت * بشیمان شده دلی سودی نودش * بغیر
 از صبر سودی نودش * دلی صبر از چنان رو چون توان کرد * دلی ار دل هر دو بین و ن توان کرد *
 از رو در روی یوسف است * هلاک خالق از جانان جدا نیست * به تخصیص آنکه بعد از
 آشنائیت * چو افند عقده صحبت در میان * بود فرقت عذاب بی کرانه * اگر بیوند صحبت

در میان نیست * جدائی ناخوش است اما چنان نیست * به تنب آمد ز خود ک خودی کرد * به نیکی
 چون نه شد میل بدی کرد * به تنگ آمد ای مول شده ز اینجا از دست خود خواست که ترک خوی
 و آسنی خود کند یعنی خود را هلاک کند و بکشد و بدی کنایت از کشتن خود است یعنی چون ز اینجا
 سوی ناکش میل کشتن خود که گایه است کرد * مر خود کرد و در میان * * * * * پسندیدند خود را

می رود * بیام قهر می شد پاسبان دار * کزان جا اکنده خود اکنون سار * یعنی ز لنگا بر بام قصر
 خودم چو پاسبان می رفت برای آنکه خود ابر زمین اندازد تا پناک کرد و سار بمعنی سر آمده چنانکه
 زکون سار بمعنی نگون مر * طاب از کیسوی شبر تک می ساخت * بدان راه نفس را تنگ
 می ساخت * کیسوی شبر تک کنایت از موی های سر لنگا است و راه نفس تنگ ما خصا
 کنایت از خفه کردن گاو است یعنی ز لنگا از مویهای سر خود طاب می یافت - گوی خود را خفه کند
 و خود را محفوظ نماید * طامی از جفانی دهر می حسست * ز شربت دار جام زهر می حسست *
 شربت دار کنایت از آب دار است یعنی ز لنگا از آب دار خود می خواست که در آب مرا زهر
 بنوشاند * هر چه چیزی که پس یابیش می خواست * همه اسباب مرگ خویش می خواست * همی
 بوسیدد این دست و پایش * همی گفت از صمیم دل دعایش * صمیم نالفتح مبنانه دل در چیزی
 خالص و کزیده * ف * که در جان مرتب باد کامت * لعل اولباب باد حارت * کنایت
 آن چنان باد احوالی * که هرگز نایدت یاد از حدانی * در مالی خود آیین من بی خودی چند * خردندی
 کزین تاخر دی چند * بحر باکس با صاحب عقل * مس * بحر ی لی عقلی یعنی لی عقل شدن
 دل مار از غم خون می کنی تو * که کرد است اینکه اکنون می کنی تو * من است که باستم پیر ایوب
 کار * شکیبانی بودت پیر این کار * ز بی صبری فتادی در پ * تاب * برین آتش سوز از ابر
 صبر آب * جوگیر صبر محنت و زیان * نباید هم جوگاه از جا بردن * آن باشد که در دامن کشی
 پای * سان کوه باشی پای بر جای * پاد دامن کشیدن کنایت از صبر کردن و نکیب نمودن
 است و پای بر جا کنایت از ثبات محکمی است * صی * صیوری مایه زهر و زوی آه * قوی تر مایه
 به روزی آه * صمیر در هر دو آمد راجع است بصیوری * صیوری صیوه امیدت آرد * صیوری
 دولت باویدت آرد * بصیر اندر صدف باران شود در * بصیر از لعل و گوهر کار *
 بصیر از دانه اید خوشه پیران * ز خوشه رده روان را تو شمشیر و ن * ای بیرون آید * بصیر اندر
 رحم یک قطره آب * شود ماه دامه همان تاب * ز لنگا بادل و جان در میده * شد از گفتار
 دایه آرمیده * کریمانی دریده تا بدامن * کشید از صبر کوشی پادامن * صمیر قاعل در کشیدن
 راجع به ز لنگا است و مصراع اول طالع است ازین صمیر و صبر کوشی بیای معروف مصدری
 بمعنی کوشیدن صبر * و این صبری که گیرد عاشقش پیش * بفعل ناصحان و صحت کوش *
 کرد نامی از گفتار خاموش * کند آن حرف را عاشق فراموش *

بیطقت شدن زلفها در مقارقت بوسف هم و در شب همراهی از نکل آن در آفتاب

مشاهد و جمال بوسف نمودن * جود و نماندن مهربان مهربان مهربان مهربان کرد

ز زلفینجاغ قاک چهره * زلفها ز قاک و اجبه شده کرد * مهربان مهربان مهربان مهربان * شفق را
 شده ز اشک او کار خون * و زان شده دامن کرد * در مکر کن * چکر کن کنایت از اشک مرغ
 ست * ز لجا را غم به صفت جان کرد * که از اشک شوق کون خون فشان کرد * اشک مرغ
 است * مگر به ناله جان سوز به داشت * بهمان آه و نغان روز مرده است * اذافت اندان
 بسوی مغرب و اذافت بوسف بسوی مهر * اذافت ز نثار قاک همه اذافت بیانی
 ست از قبله آفتاب * و لت و مهر چنین اذافت اشک با نجر و چهر مگر جسم غمزه مهر و درخ
 مفعول نمان کرد و واقع شده و صبر در نیست اول معنی آفتاب است و در بیت ثانی معنی آفتاب
 محبت به صفت در بیت دوم کنایت از آفتاب است و چهره که شدن کنایت از بشارت بهر
 است و این هر سه ایات به ترتیب حماد شرطیه واقع شده اند و در بیت رابع غامض است و جمله جزای
 مفعول از من ایات همین است که چون آفتاب غروب شود ستارگان آسمان ظاهر شدند و
 شفق بر افق منتشر گشت زلفها را فراق بوسف گریه و زاری بسیار کرد و معنی اشک زلف آفتاب
 را بوسف تشبیه کرده و قاک را زلفها ستارگان را با شکامه مغرب را نکل آن را خورشید اندر
 شب آورد ز عاشق * شب کرد فزون تر سوز عاشق * ز نجران تندر باشد و ز نجران *
 فزاید بزرگی شبهای یارش * شبهای تاریک معنی شب های تاریک و شین و اجمع بسوی ما شین است
 و شب های تاریک فزاید است و نیز گم مفعول او است * غم روزش و روزش و روزش *
 شبش کرد سباهی بسیار * شب آستان بود آن مگر آید * برای ما شین از آید *
 چو آرد از شیرین بید و در * بجائی شیرین که خون * شیرین بید و در * شیرین بید و در *
 و سکون الیای الغرس با کسر همو الذی بشرح مع لباله کلمه معنی اندکی از اجناس مشهوره معنی ال
 یعنی آن بوسف که بید و روی بود که افعی دست و در نیمه قاع در آرد عاید است بسوی شب
 در چه کنایت از آفتاب و غم است مفعول اول او است و ضمیر قائل راجع است بسوی چه
 از آن مادر که بر خوردار باشد * کزین سان بچاش خون خوار باشد * زلفها را چو ازین معنی
 خویش * بدین خویش او کی آید شبی پیش * زلف سرد و زلف در * شیرین بید و در * شیرین بید و در *
 بی نور * چو بید روی جانان بر تو با کن * بصد نشسته بگرد خانه روشن * زلفش اندوه زلفش

نمی خفت * زودن فون همی بارید و می گفت * ندانم حال و صفت چیست امشب * کفیل خدمت
 او کیست امشب * کفیل کافل و ضامن * که کتیر و تپاستش را * که کرده و راحت بر بالین
 مرش را * چراغ افروز بالیش که بود است * که راحت بالیش که بود است * که بشاوه
 میان بند از میانش * که بود وقت خواب افسانه خوانش * هوای آن مقامش ساخت
 یانه * چو مرغ آن دام را میس ساخت یانه * آن ام کنایت از زنده آن است شبن بمعنی
 او را که راجع است به صفت هم مفعول اول ساخت است و دام بمعنی مطیع مفعول ثانی آن
 چو آن دام متداست و ساخت خزان * کین او هم چنان بر آب خود است * سائل سنباش
 بر تاب خود است * این بیت و هر دو بیت لاحق استفهام است و کلمه بالضم کنایت از روی
 و رخصاره است و آب بمعنی تازگی و رونق است * می * و سائل سنباش کنایت از زلف
 و صفت و موی او است و تاب بمعنی پیش و شای که در مو باشد * نبرد آن به آب و کیش را *
 بر دیده نکرده سنباش را * پز و لیدن بالفتحه و باز ای غنمی و او فارسی بر مرده شدن و کرن
 * * دیش چون عیبه و رنگی فتاده * و با چون گل شای لب کشاده * همی گفت این چنین و
 هر لباسی * غم خود تازشت بگذشت با سسی * ازان پس طاقت و تالی نماندش * بدل از
 جوی صبر آلی نماندش * ز شوقش در دل افتاد آتش تیز * بداره دیده پر خون کفت بر خیز * دیده
 پر خون در ترکیب حال واقع است از صمیر فاعل کفت که راجع بر لیکاست * که یکدم جانب
 زندان کرایم * نان سخت مرا پنهان در آیم * نهان در گوشه زندان نشیم * مر زندانان حور را
 ندیدم * چو زندان جای انسان کج عذار است * نه زندان بلکه خرم نوبهار است * دل هر عاشق از
 ستاره کشاید * مرا ایام عجب در زندان کشاید * روان شده هم چو سر و نازدایه * فتن خزان
 بدنباش چو سایه * صمیر اسم در شد راجع بر لیکاست و روان خزان و دایه فتن و خزان
 بدنباش چو سایه جمله طایفه است ازان صمیر یعنی ز لیکاست سر و نازدایه زندان روان شده
 در حالی که دایه فتن و خزان عقب ز لیکاست سایه می رفت * بزندان چون رسید آری ماه شب کرد
 نهانی میر زندان اطلب کرد * ماه شب کرد مانی که در شب کرد و صمیر کند مراد در این جا از لیکاست
 و میر زندان نگاهبان زندان نهانی ای خفیه و پنهان از چشم مردم * اشارت کرد تا بشاوه را * نمود
 اردو در آن تانده صبر را * نمود ای بنگر ایند آن میر زندان یوسف عم را بز لیکاست دور * بدیدش
 بر هر سجاده از دور * چو خورشید در خشان غرق نور * غرق و غرقه بیک بمعنی است چنانکه گفته

و گفت و سفت دست در رفت * کهی چون شمع برپای ستاده * ز رخ زندانیان را
 نور داده * کهی خشم کرد قامت چون مرنو * کند بر بساط از چهره پرتو * کهی سرزمین ارغندر
 نصیر * که شاخ تازه گل از باد شبگیر * چنانچه از باد شاخ نرم و تازه بر زمین سر می نهد * کهی طرح
 تو اضع در فکده * نشسته چون بنفشه مرفکنده * ز خود دور و بوی نزدیک به نشست * دلی در گوشه
 تاریک به نشست * ای ز لیسناستی خود را دور کرد * و مو صفت عم متوجه شده * نشست چنانکه
 عذر و جمال دی گشت * ز جان زاری و اندل ناله می کرد * ز ترکس یا کسمین و الاله می کرد
 ترکس کنایت از چشم است و با کسمین که کلی است مفید کنایت آوردی و در خساره است
 چون ز لیسنا شک خونین از چشم های خود برده خساره خوشی می ریخت و بدین سبب ز خساره بایش
 سرخ می شد گویا از ترکس یا کسمین و الاله کرد * باو لولعل لب را می خراشید * ز نخل تر و طب
 را می تراشید * لولو کنایت از دندان است یعنی ز لیسنا شوق یوسف لبهای خود را بدندان
 می گزید و نخل ترکنایت از قد است و در طب از لب یعنی ز لیسنا در شوق یوسف لب های خود را
 که بدندان می خراشید گویا از نخل تر و طب می افشاند و بعضی مراد از نخل تر زبان و از رطب لب
 داشته اند قابل * چشم خون فشان و اشک کاکون * همی داد از درون این را از بیرون * ای
 با چشم و اشک * که ای چشم و چراغ ناز بنیان * مراد خاطر اندوه کینان * خطاب با یوسف
 عم است * بجانب آتش افروخت عشقت * مراد پای وجود سوخت عشقت * از جمله الف
 القی است که در میان دو کلمه بجهت افاده معنی است و تمام در آرزو چون مراد و سر ایا معنی آن است
 از سر تا سر از سر تا یوا این الف در غیر این دو کلمه دیده نشده * ای * نزد آتش وصل تو
 آبی * بی از دلم نه نشاد تالی * ای گرمی * به تیغ ظلم کردی سینه ام چاک * همی بینم ترا از بین
 ظلم ای باک * نداری رحم بر مظلومی من * ز بهی مظلومی و محرومی من * ز تو هر لحظه ام از تو نمی راد *
 مرا ای کاشکلی مادر نمی راد * و گرمی ز ادماد کاش ای * بقرق من نمی آفند سایه * ز شیر تاب
 کم می داد بهرام * بشیر از قهر می آینه تخت ز بهرام * بهره فتح بای تازی و سکون با معنی حظ و نصیب
 بود * ی * ز حال خوابد زبان در سخن بود * دلی یوسف است بحال خوشتر بود * هر سوی بد
 حاضر نمی شد * دگرنی شد اثر ظاهر نمی شد * جوشب بگه شت هم چون صبح خیزان * ز لیسنا ای فلک شد
 اشک ریزان * اضافت ز لیسنا سی فلک بیانیه است و اشک ریزان کنایت از گریه کردن
 است چون در گریه اشکها از چشم بر حدامی شود جدا شده و محو می گردد و سنار نیز به صورت قطرات

اشک است لهذا مراد از اشک ریختن آسمان کم شدن ستاره و جدا شدن آنها از فلک است چنانچه وقت صبح می شود حاصل آنکه چون شب بگذشت و فلک اشک ریخت مانند صبح نیزان یعنی مانند مردمان صبح خیز که با گریه و سوز از شوق الهی اشک می ریزند فلک اشک ریخت یعنی ستاره ها را از خود جدا کرد و محو نمود * غریب کوس سلطان بر آمد * موزن در سحر خوانی بر آمد * دم سبک طلقه بر طلقه م اوست * دمش را از فغان شب فرو بست * عادت سبک است که چون صبح می شد د از دم خود طلقه بر طلقه خود بسته خواب می کرد آواز بانگ نمی نماید و خاموش می گردد و فاعل بست و فرو بست ضمیر است راجع بدم سبک * فردس از خواب شب شد کردن افزاز * زمانی ساز کرده تیز آواز * کردن افزاز شدن از خواب شب کنایت از بیدار شدن از خواب و قصد کردن بانگ است و تیز آواز مطوف است بحدف عطف برگردن افزاز و ساز کرده مفت نائی است و نائی و نائی ساز است معروف که آن را بپندی بانسای گویند و نیز به تقدیر حرف تراجم تقصیل است و نای ساز کرده مفضل علیه حاصل آنکه فردس از خواب شب بیدار شد و تیز آواز تر شد از نای آراسته کرده شده یعنی بانگی کرد صاف و خوش تر و بلند تر از آواز نائی که خواب آراسته و درست باشد * زلفخدا من اندر چید و برگشت بخدمت آستان بوحید و برگشت * بزندان تاهش طاوت نشین بود * شد آند سوی زندانش چنین بود * چنانکه بالا گذشت * غذائی جان او شد آن تک و بوی * نودش جز در آن آمد شدن زدی * ای توج و میل * نگر دی کس * ستان میاں چندان * که بود آن خسته دل را میل زندان بی ان زاک زندان نیست یارش * بجز زندان کی باشد قرارش * در متن زلیخا در روز به بیام قصر خویش و از آنجا نظاره بام زندان کرد و در معارفه یوسف هم ناله و زاری برداشتن

شب آمد عاشقان را پرده راز * شب آمد بیدلان را غصه پرداز * یعنی خالی کننده اندوه و غم * تو اس کار در شبگیر کردن * که در دوش کم توان تدبیر کردن * شبگیر با کاف فارسی با ما که بتازیش صبح خوانند و پیش از صبح که آن را سحر خوانند و در رساله العیبر مرقوم است که آخر شب را گویند * * * در این جا بعضی مطلق شب استعمال شده * زلیخا چون غم شب بگذراند * نه غم بل ماتم شب بگذراند * بلا و سختی روز آمدش پیش * بعد از ده جگر سوز آمدش پیش * زدی آن که در زندان کند روی * نه صبر آن که بی زندان کند خوی * ز نعمت های خوش هر لحظه چیزی * نهادی بر کف محرم کنیزی * فرستادی بزندان سوی یوسف * که نادیدی